

گلی ترقی

من ہم

«چہ گوارا»

ہستم

(مجموعۂ داستان)



انتشارات نیلا در

www.nishatbooks.com

درآمد

فهرست

می و دو سال از چاپ این مجموعه می گذرد تمام مردم در بازار نایاب و چه چیز درستان ندارم از بازارهای عمومی و خصوصی و اقصد می شوم از فضای تلخ و پامی فلسفی و فلسفی سراسر این داستان ها فلم می گردن نمی خواستم چاپشان کنم امروز با چشمانی دیگر به دنیا نگاه می کنم و تمایل فلسفی و فلسفی غم انگیز با سر آمد را ندارم میراحتی شریک واقفیت جدید

بستان ها متعلق به دوره جوانی من است و جوانی دنیای بیگانه و آشفته است حال این است که پرستی از برگه خبری و روزنامه را در گذشته در حقیقت همین اطلب در این دوران گذشته

بگذرد آدم را می شنید فلستان های این مجموعه امروز ۹
میدول و ناپختگی و با من کنونی هزاران فرسنگ فاصله

اگر امروز و کشوری دوستان نبود راضی به چاپ این مجموعه نمی شدم ولی بد نیست که آدم بداند از کجا می رود که ما رسیده است هر نویسنده ای کارهای خوب و شریک دارد و چه چیز که نوشته های شریفتر او

کارش باشند چون ممکن آن نیز ممکن است شاید آن نظر غیر ضروری بناید ولی با این توضیح مختصر جواب ۱۰۱

۱۱۷
۱۳۱

درآمد

من هم «چه گوارا» هشتم

خوشبختی

سفر

تولد

یک روز

درخت

ضیافت

بیعاد

درآمد

سی و دو سال از چاپ این مجموعه می‌گذرد. تمام شده و در بازار نایاب و چه بهتر. دوستشان ندارم. از بازخوانی شان عصبانی و افسرده می‌شوم. از فضای تلخ و یأس فلسفی حاکم بر سراسر این داستان‌ها دلم می‌گیرد. نمی‌خواستم چاپشان کنم. امروز با چشمانی دیگر به دنیا نگاه می‌کنم و تحمل داستان‌های غم‌انگیز و یأس‌آلود را ندارم. صراحت شیرین واقعیت جای نیست‌انگاری و اعتقاد به پوچی را در ذهنم گرفته است. این داستان‌ها متعلق به دوره جوانی من است و جوانی دنیایی پیچیده و آشفته است. جالب این است که پرسش از مرگ، عصیان بر علیه زندگی، و تردید در حقانیت هستی، اغلب، در این دوران است که یقه آدم را می‌چسبند. داستان‌های این مجموعه لبریز از خشمی مجهول و ناپخته‌اند و با من کنونی هزاران فرسنگ فاصله دارند. اگر اصرار و تشویق دوستان نبود راضی به چاپ مجدد این مجموعه نمی‌شدم. ولی بد نیست که آدم بداند از کجا شروع کرده و به کجا رسیده است. هر نویسنده‌ای کارهای خوب و بد، تلخ و شیرین دارد و چه بهتر که نوشته‌های ضعیف‌تر او متعلق به ابتدای کارش باشند. چون عکس آن نیز ممکن است. شاید این نوشته به نظر غیر ضروری بیاید ولی با این توضیح مختصر خیالم راحت شد.

گلی ترقی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی؟
حافظ

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۴۶ بود. آقای حیدری دستش را به
یشانی‌اش کشید و فکر کرد تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دکمه
پقه گلویش را فشار می‌داد. شیشه ماشین را پائین کشید و سرش را کنار
پتجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را
می‌بست و روی پوستش سنگینی می‌کرد. از توی جیبش یک تکه کاغذ
درآورد و لیست چیزهایی را که زنش خواسته بود دوباره با دقت خواند.
اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چه خواسته
است و بعد یک مرتبه یادش افتاد که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید.
پایش را بی‌دلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش یک قابلمه
گرم غذا بود، قابلمه غذای بچه‌هایش. بلندش کرد و نزدیکتر به خودش
گذاشت. دسته‌اش را میان انگشت‌هایش گرفت و جایش را محکم کرد.
تمام راه‌ها بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جابه‌جا شد و دید که
قایده‌ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی صندلی
تکیه داد. تقویمش را درآورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود. دوشنبه
۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد و بعد مشکوک و حیرت
زده با انگشت‌هایش شمرد و مطمئن شد که درست سی و نه سال دارد.

حس کرد که پوستش یک مرتبه گر گرفته و کفش هایش انگار چند شماره کوچک شده است. کتش را درآورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد: «همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطور به مرتبه سی و نه سالم شد؟» شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن هایش. به اطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی دلیل به هر گوشه که باز می شد هجوم می آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد. چند تا فحش به این و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دور زد و راهی را که رفته بود دوباره برگشت. از قابلمه صدایی مثل جیرجیر سوسک می آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت برانداز کرد. با خودش گفت: «لا بد پیچ دسته اش افتاده. حیف! چقدر حیف! باید همین امشب درستش کنم، تا برگشتم، همین امروز غروب.» چراغ قرمز بود. نگه داشت. از توی جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درخت ها صدای های وهوی می آمد. چند نفر تابوت کوچکی را روی دست می بردند و صلوات های نامنظم و خسته می فرستادند. چند تا زن سیاه پوش، عقب تر از همه می رفتند، گریه می کردند و خودشان را می زدند. فریاد هورا و هلهله، که از بلندگوهای اطراف پخش می شد، صدای گریه و صلوات آنها را محو می کرد. عبور تابوت از میان چراغ های رنگی و پرچم ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید: «دست نکش به شیشه. نمی خوام، برو گمشو کنار.» راه افتاد و به شدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می بایست اول قابلمه غذای بچه ها را به مدرسه ببرد،

سراپ لباس ها را از لباسشویی بگیرد، چیزهایی را که زنش یادداشت کرده بود بخرد، برود خانه، ناهار بخورد و برگردد به اداره. یادش افتاد که بعد از اداره باید به احوالپرسی پدرزنش هم برود و بیشتر احساس خستگی کرد. تدر کرد و پیچید. یک نفر از جلو ماشینش دوید، داد کشید، دست هایش را بالا و پائین برد، تهدید کرد و فحش داد. قابلمه تکان خورد، کج شد و در حال افتادن بود که آقای حیدری وحشت زده توی هوا نگاهش داشت. درش را بست کرد و چربی اطراف لبه اش را به آستین کتش مالید. حس کرد که حال غریبی دارد و قلبش کم کم بزرگ تر و سنگین تر می شود. ماشین ها به هم فشار می آوردند و چراغ ها پشت سر هم قرمز بود.

از لای شاخه های درخت ها چراغ های رنگی برق می زد و همه جا پر از بولک و گل و فواره بود. یک نفر یک دسته بلیت از پنجره ماشینش بردماغش آورد و جلو چشم هایش گرفت. آقای حیدری سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. شنید که به لبه پنجره می زند و دستگیره در را می چرخاند. روبه رویش را نگاه کرد و حرفی نزد. راننده پشت سری مرتب بوق می زد و به این و آن فحش می داد. آقای حیدری حس کرد که سرش می سوزد و گوش هایش صدا می کند. دستش را به علامت تهدید تکان داد و داد کشید: «خریده ام، دو تا هم خریده ام.» از توی جیبش چند تا بلیت مجاله درآورد و انداخت کف خیابان. شیشه را بالا کشید و زبانش را به لب های خشکش مالید. تاکسی ها اطرافش را گرفته بودند و هرکس چیزی می گفت. از بلندگوها صدای نطق و کف زدن های شدید می آمد. همه می دویدند، همه نفس نفس می زدند، همه میان ماشین ها و جرخ ها و گاری ها پراکنده بودند، همه عاصی و خسته و کلافه به هم نگاه می کردند و می گذشتند. آقای حیدری لب هایش را به هم فشار داد و از لای دو تا ماشین، که در حال اعتراض به هم بودند، راهی پیدا کرد و گذشت.